

مهربانی امام حسین (ع)

عباسعلی سپاهی یونسی

تصویرگر: زهرا امسانفر

امام تشکر کرد. وقتی امام و جوان به خانه مرد یهودی رسیدند، هم مرد یهودی هم همسرش حسابی خوش حال شدند. با این که یهودی بودند اما امام را دوست داشتند برای همین زود برای او میوه آوردند.

بعد از چند دقیقه صحبت، امام از جیبش کیسه‌ای پول را در آورد و جلو مرد یهودی گذاشت و گفت: «با این پول این جوان را به من ببخشید!»

مرد و زن یهودی به هم‌دیگر نگاه کردند و مرد با لبخند گفت: «شما به خانه‌ی ما آمدید و خیلی خوش حال شدیم. به خاطر قدم مبارک شما، پول برای خودتان باشد، غلام را هم به شما می‌بخشیم». هنوز امام چیزی نگفته بود که مرد یهودی ادامه داد: «باغی را که غلام در آن کار می‌کرد هم به شما می‌بخشیم».

غلام حسابی خوش حال شده بود. آن چه را شنیده بود باور نمی‌کرد اما همه چیز درست بود و او حالا می‌توانست از خانه مرد یهودی بیرون بیاید.

امام حسین (ع) از خانواده یهودی تشکر کرد و گفت: «من هم به خاطر خدا آن باغ و این پولی را که نگرفتید، به این جوان می‌بخشم، او از امروز آزاد است».

زن و مرد یهودی به جوان نگاه کردند، او از خوشحالی گریه و از امام تشکر می‌کرد. آن‌ها وقتی دیدند امام حسین (ع) چه قدر مهربان است تصمیم گرفتند مسلمان شوند.

هوا گرم بود. امام حسین (ع) داشت از کنار باغی رد می‌شد. گنجشک‌ها روی شاخه‌ها جیک‌جیک می‌کردند. انگار با جیک‌جیک کردنشان می‌گفتند چه روز گرمی است. امام برای این که استراحت کند، زیر سایه درختی ایستاد. همین که به اطراف نگاه کرد جوانی را دید که تکه‌ای نان جلو سگی انداخت. سگ زود تکه‌ی نان را برداشت خورد و دوباره به جوان نگاه کرد. جوان دوباره تکه‌ای نان جلو سگ انداخت و باز سگ به او نگاه کرد و برای او دم تکان داد. امام با دیدن این کار خوب، به طرف جوان رفت و سلام کرد. جوان هم با لبخند جواب سلام او را داد. امام همان طور که به سگ نگاه می‌کرد، از جوان پرسید: «چرا به این سگ مهربانی می‌کنی؟»

جوان همان طور که آه می‌کشید گفت: «دلم گرفته؛ ناراحتم. با غذا دادن به این سگ غمم را فراموش کردم».

امام با خودش فکر کرد باید به خاطر کار خوب جوان به او کمک کند. امام از او پرسید: «چرا ناراحتی؟ مشکلت چیست؟»

جوان گفت: «من غلام یک خانواده یهودی هستم اما خودم مسلمانم. دوست دارم از آن خانواده جدا شوم اما می‌دانم که نمی‌شود و باید تا آخر عمر غلام خانواده‌ی یهودی باشم».

امام کمی با جوان حرف زد و بعد گفت: «با هم به خانه مرد یهودی می‌رویم». جوان با شنیدن این جمله، آن قدر خوشحال شد که چندین بار از

قاصدک

شماره ۵۳

۱۵ مرداد

۱۴۰۱

دبستان

بخوانیم

۱۲